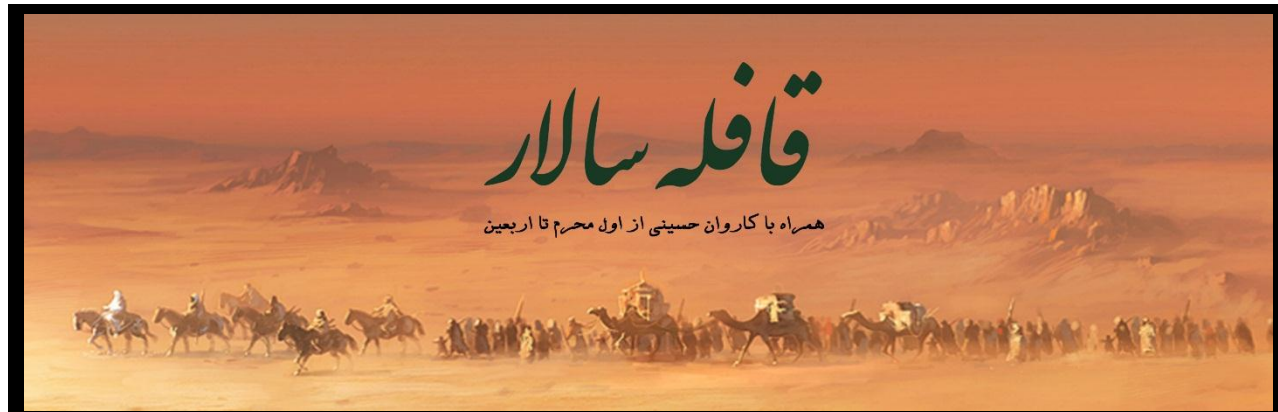


قافله سالار

همراه با کاروان حسینی از اول محرم تا ربیعین



هفتم محرم

اشراف، سربازان را به کنار فرات گماردند و سوی خیمه‌گاه گسیل شدند.
به خیمه‌گاه رسیدند، اسب گرداندند و عمرو بن حجاج فریاد زد.
گفت: از امروز آب بی آب!
شبث بن ربیع گفت: راهی پیش رو ندارید جز بیعت با یزید.
ابن اشعث گفت: به دستور ابن زیاد آب را برویتان بستیم شاید سر عقل بیایید.
کاروانیان با شمشیرهای از نیام در آمده مقابل آنان به صف شدند.
مسلم بن عوسجه گفت: کجا رفت آن الفاظ پُرفریب، سرسبزی باغ‌ها و رسیدن میوه‌ها و جوشیدن چشمه‌ها؟
عمرو بن حجاج جواب داد: داستان از این حرف‌ها گذشته، فکری به حال خودتان کنید.
عباس گفت: اشراف کوفه، مگر شما نبودید که نامه نوشتید و فرزند پیامبر را سوی خود خواندید؟
قحط آب است یا قحط معرفت؟!
شبث بن ربیع گفت: حرف تنها قیمت ندارد.
حیب بر آنان نهیب زد: فریب شیطان را نخورید، مگر شما چند سال دیگر زنده می‌مانید؟
ابن اشعث گفت: ما با حسین سر جنگ داریم، مگر آنکه با یزید بیعت کند.
بُریر گفت: سر نوشتان را به باطل گره نزنید. پدران‌تان هم بیعت‌شکنی کردند که سال‌ها در مانده شدند.
شما به پدران‌تان اقتدا نکنید.
عباس، سواره از بلندای تپه قد کشید و با لحظه‌ای تأمل، از تپه سرازیر شد.
شبث بن ربیع سر اسب گرداند و رو به دیگران کرد.
گفت: برویم.
اشراف سوی اردوگاه تاختند و زهیر قدم پیش گذاشت.
فریاد زد: حق این سوی میدان است.
و سپس آرام با خود گفت: چرا این را نمی‌فهمید!

مجتبی فرآورده